



بهترین خواندنی جهان

هر چه را که در خشکی و دریاست می‌داند. هیچ برگی از درختی نمی‌افتد،
مگر آن که خدا از آن آگاه است.

قرآن کریم، سوره انعام، بخشی از آیه ۵۹

تقوی م

دانش آموز

تهمینه حدادی

۱۳ آبان:

روز دانش آموز

مادرها، پدرها، دانشجویها، معلمها، کارمندا و... برای خودشان روزی دارند. ۱۳ آبان هم روز دانش آموز است. در روز ۱۳ آبان سال پنجاه و هفت دانش آموزان کلاسهای درس را تعطیل کردند و به دانشگاه تهران رفتند. آنها در تظاهرات بزرگی علیه شاه و آمریکا شرکت کردند. در آن روز ۵۶ نفر شهید شدند که دانش آموزان زیادی هم در میان آنها بودند. از آن سال به بعد ۱۳ آبان هر سال روز دانش آموز و روز مبارزه با استکبار جهانی نام گرفته است.



۸ آبان:

شهادت محمدحسین فهمیده روز نوجوان

حسین فهمیده نوجوان بسیجیای بود که امام را از نزدیک دیده بود. یک روز که در میدان جنگ دید تانکهای دشمن در راه هستند، به خود نارنجک بست و خودش را زیر خود تانکهای متجاوز انداخت تا آنها را نابود کند. از آن زمان، هشتم آبان، روز نوجوان و روز بسیج دانش آموزی نام گرفته است.

«رهبر ما آن طفل سیزده ساله است که با قلب کوچک خود که ارزش آن از صدها زبان و قلم بزرگتر است، با نارنجک خود را زیر تانک دشمن انداخت و آن را منهدم نمود و خود نیز شربت شهادت نوشید.»

امام خمینی(ره)



۱۶ آبان:

شهادت امام محمد تقی(ع)

امام جواد(ع) در هشت سالگی به امامت رسیدند و فقط ۲۵ سال زندگی کردند. ایشان امام نهم ما و فرزند امام رضا(ع) هستند. معتصم عباسی همیشه مراقب بود تا امام مجالس دینی برگزار نکند و همیشه ایشان را در فشار قرار میداد. بالاخره هم ایشان را مانند پدرشان با سم به شهادت رساند.



پنجمین برگ امامت

جعفر ابراهیمی (شاهد)

مهربان بود و نسیمِ نفسش
هر زمان جان به جهان می‌بخشید
هر چه در سینه‌ی خود داشت ز علم
به دل پیر و جوان می‌بخشید

حامی و هم‌سخن مظلومان
دشمن هر چه ستمکاری بود
بر زمین دل مردم، حرفش
مثل یک رود روان جاری بود

او شکافنده‌ی دانش‌ها بود
و گلی پاک ز گلزار بهار
شاخساری پر از آواز و سرود
باغی از میوه‌ی دانش، پر بار

در کتاب پر از آله‌ی ما
پنجمین برگ امامت او بود
مهربان بود و همه رفتارش
خوب و زیبا و خوش و نیکو بود

۲۳ آبان:

شهادت امام باقر(ع)

امام پنجم ما همیشه لباس پاکیزه می‌پوشید. صورت زیبایی داشت. او را باقر العلوم (شکافنده‌ی دانش‌ها) می‌خواندند. او توانست شاگردان زیادی را تربیت کند.

امام باقر(ع) به مدت ۱۹ سال بر مردم امامت کرد. در این مدت علم و دانش خود را به فرزندش جعفر صادق منتقل کرد و امکانات لازم را فراهم کرد تا مذهب شیعه پایه‌گذاری شود.

۲۴ آبان:

روز کتاب و کتابخوانی

تو چه قدر کتاب می‌خوانی؟ نه، منظورم کتاب‌های درسی نیست. منظورم کتاب داستان است. کتاب تاریخی، کتاب درباره‌ی اختراعات، درباره‌ی دنیا و زندگی مردم... اگر تا به حال تنبلی کرده‌ای، از الان شروع کن. امروز روز مهمی است. روزی است که نامش کتاب است. این روز بر همه‌ی کتاب‌های خوانده شده‌ی خوشحال و خوانده نشده‌ی غمگین، مبارک باد!



کتاب بزرگترین اختراع بشر است.
شکسپیر
(نمایشنامه نویس بزرگ جهان)

۲۶ آبان:

عید سعید قربان

دهم ذی‌الحجه عید سعید قربان است. در این روز، حاجیان گوسفندی را قربانی و آن را بین فقرا تقسیم می‌کنند. در این روز، روزه گرفتن برای همه حرام است.

این عید، از زمان حضرت ابراهیم(ع) برای ما مانده است. حضرت ابراهیم پسرش اسماعیل را قربانی می‌کرد تا خداوند مهربان، گوسفندی را برای قربانی شدن نزد او می‌فرستد.

اگر دوست داری فیلم خوبی درباره‌ی پیامبری حضرت ابراهیم و ماجرای فرزندش ببینی، فیلم «ابراهیم خلیل‌الله» ساخته‌ی محمدرضا ورزی را تماشا کن.



انگشتر طلا

به روایت نورا حق پرست
تصویرگر: راهله برخورداری



چند روز بود که کلاغ، آرام و قرار نداشت. گاهی، خوشحال بود و گاهی غصه می خورد. از این شاخه به آن شاخه می پرید و با چشم های تیز بینش، اطراف را نگاه می کرد. خوشحالی کلاغ به خاطر این بود که تازگی ها صاحب یک جوجه ی کوچک و قشنگ شده بود. اما ناراحتی و نگرانی اش، از ترس مار بزرگ و بدجنسی بود که آن نزدیکی ها زندگی می کرد.

کلاغ چند بار تخم گذاشته بود. با دقت و زحمت، از تخم هایش مواظبت کرده بود تا جوجه هایش از تخم بیرون بیایند. اما مار بدجنس از درخت بالا آمده بود و جوجه هایش را خورده بود. آن روز کلاغ توی لانه اش نشسته بود. آرام قار قار می کرد. جوجه هایش را ناز و نوازش می کرد... بعد سرش را به طرف

آسمان بلند کرد. نوکش را باز کرد و آهی از ته دل کشید.

خدایا! به من و جوجه ام کمک کن. زور من به این مار بزرگ و بدجنس نمی رسد. راهی پیش پای من بگذار. آن وقت سرش را زیر بالش فرو برد و با چشم های اشک آلود، به فکر فرورفت. ناگهان یاد دوستش «شغال دانا» افتاد و در دلش گفت: «بهتر است سراغ او بروم... شاید بتواند کمکم کند.»

کلاغ معطل نکرد. جوجه اش را برداشت و پروازکنان پیش شغال دانا رفت.

شغال از دیدن او و جوجه اش خوشحال شد. کلاغ ماجرای مار بدجنس را تعریف کرد. آخر سر هم گفت: «ای شغال دانا، فکر می کنم هیچ راهی برایم جز جنگیدن با مار بدجنس

باقی نمانده. چند بار لانه ام را عوض کرده ام. از این درخت به آن درخت رفته ام. اما باز هم مار بدجنس لانه ام را پیدا می کند و جوجه هایم را می خورد. تو امروز مواظب این جوجه ام باش تا من به جنگ مار بروم.»

شغال دانا گفت: «کلاغ جان، آرام باش. تو الان آن قدر ناراحت و عصبانی هستی که نمی توانی درست تصمیم بگیری. یک نگاهی به خودت بینداز! مار چند برابر تو زور و قدرت دارد و به راحتی تو را می کشد. تو خیلی کوچکی و او خیلی بزرگ است.»

کلاغ با غصه گفت: «پس چه کنم؟ منتظر بمانم تا مثل دفعه های قبل، بیاید و جوجه ی نازنین مرا بخورد؟... کاش من هم بزرگ بودم و زورم زیاد بود!»



کليلة و دمنه

مار بدجنس بیرون خزید، دور انگشتر چرخید و چنبره زد. به انگشتر خیره شد و زبانش را تکان داد. ناگهان چند ضربه‌ی محکم به سرش خورد. مرد روستایی و همسایه‌هایش با بیل و سنگ مار را از پا در آوردند و انگشتر طلا را برداشتند. زن با خوشحالی انگشترش را گرفت و همه به طرف روستا راه افتادند.

کمی بعد، کلاغ پایین پرید. دیگر خیالش راحت بود که مار بدجنس زنده نیست و نمی‌تواند سراغ لانه‌ی او و جوجه‌اش بیاید.

کلاغ با خوشحالی بال زد. پرکشید و رفت تا جوجه‌اش را از لانه‌ی شغال دانا، به خانه ببرد.

مناسب لب حوض پرید و انگشتر طلای زن را با نوکش برداشت و پرید.

زن که تازه متوجه کلاغ شده بود، فریاد زد: «ای وای... کلاغ انگشترم را برد.»

مرد با فریاد زن، به طرف او دوید. کلاغ روی دیوار خانه نشست.

مرد به طرف دیوار دوید. اما کلاغ

که نقشه‌ای در سر داشت، پرکشید و دورتر رفت. مرد روستایی بیل به دست به دنبال کلاغ دوید. زن و بچه‌اش هم دنبالش راه افتادند. کلاغ از بام و دیوار این خانه به آن خانه می‌پرید. مرد وزن و بچه‌اش هم او را تعقیب می‌کردند.

همسایه‌ها هم با دیدن این ماجرا، دنبال آن‌ها راه افتاده بودند. کلاغ همان‌طور که انگشتر طلا را محکم با نوکش گرفته بود، پرواز می‌کرد و همه را به دنبال خودش می‌کشید. بالاخره آن‌قدر رفتند و رفتند تا نزدیک لانه‌ی مار بدجنس رسیدند.

آن وقت کلاغ پایین آمد.

نوکش را باز کرد و انگشتر طلا را جلو لانه‌ی مار انداخت. چیزی نگذشت که مار متوجه درخشش انگشتر در نور آفتاب شد.

شغال دانا با خونسردی لبخند زد و گفت: «غصه نخور! همیشه هم بزرگی و زور باعث برنده شدن و پیروزی نمی‌شود. باید خوب فکر کنیم و از عقل‌مان کمک بگیریم. چون بزرگی و زور عقل، خیلی بیشتر است.»

کلاغ پرسید: «مثلاً چه راهی؟... من چه‌طور می‌توانم از شر مار بدجنس راحت شوم؟»

شغال دانا، مدتی فکر کرد. بعد، پیشنهادش را به کلاغ گفت.

کلاغ که چشم‌هایش از خوشحالی برق می‌زد، گفت: «همین امروز می‌روم و این کار را انجام می‌دهم. می‌شود از جوجه‌ام مواظبت کنی تا برگردم؟»

در همان نزدیکی‌ها روستایی بود. کلاغ بر بام و دیوار خانه‌ها می‌نشست و با دقت همه‌جا را نگاه می‌کرد. تا این‌که در حیاط یکی از خانه‌ها، زنی را دید که کنار حوض مشغول شستن لباس بود. مرد خانه، باغچه را با بیل زیر و رو می‌کرد و تخم سبزی می‌کاشت. بچه‌ی کوچکشان هم با مرغ‌ها و خروس‌ها بازی می‌کرد.

کلاغ میان شاخه‌های درخت پنهان شد و با دقت به زن نگاه کرد. زن انگشترش را درآورد و کنار حوض گذاشت. لباس‌ها را توی تشت ریخت. بعد هم تند و تند چنگ زد و شست. کلاغ کم‌کم و آهسته از درخت پایین پرید و به حوض نزدیک شد. حواس کسی به کلاغ نبود. کلاغ در یک فرصت





جشن تولد

مامان یک جرعه آب هلو خورد و گفت: «این یک قدرت جادویی است!... وقتی عموجان آب هلو می‌خورند، می‌توانند با ناخن شست پای مردم ارتباط برقرار کنند.»

– به شرطی که آن ناخن، دقیقاً توی لیوان آب هلویم افتاده باشد!

با شنیدن این حرف، مامان با چشم‌های ورقلمبیده از جا بلند شد. دستش راستش را روی دهانش گذاشت و به ساعت مچی روی دست چپش نگاه کرد.

پادشاه از مادر پرسید: «دیرتان شده خانم جوان؟»
بابایم گفت: «نه... دارد زمان و فاصله را اندازه می‌گیرد تا مناسب‌ترین جا را برای استفرغ انتخاب کند!»
پادشاه گفت: «بچه‌های سه ساله هم می‌دانند بهترین جا برای بالا آوردن کجاست: ... صندوق تاکسی!»
زن عموی چاق و صبور، دستی به غبغب با آهتش کشید و گفت: «خب... حالا برگردیم به جشن تولد.»

پادشاه چشم‌هایش را ریز کرده بود و داشت با دقت به تک تک ما نگاه می‌کرد.

– تا وقتی معلوم نشود این ناخن

شست پا مال چه کسی است، هیچ موجود زنده‌ای نمی‌تواند از این کاخ خارج شود... به جز موجوداتی که کلاً شست پا ندارند!

بابونه، دولا شد و پایش را از توی دمپایی کوچک صورتی‌اش بیرون آورد. وقتی مطمئن شد که شست پا دارد، دوباره دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و تند تند پلک زد!
زن عمو هن و هن‌کنان



تا حالا برایتان پیش آمده که توی جشن تولدتان، هیچ هدیه‌ای نگیرید؟... جشن تولد من توی آشپزخانه‌ی زن‌عمو برگزار شد. اما آخرش پادشاه بی‌تربیت‌ها گفت: «گوش کن بچه، فعلاً از هدیه خبری نیست.»

من بغض کردم و گفتم: «لطفاً هدیه‌های جشن تولدم را بدهید... همه دیدند که من به یازده تا شمع فوت کردم... به هر چیز دیگری هم که لازم باشد، فوت می‌کنم!»

همه چیز از یک لیوان آب هلو شروع شد. توی جشن تولد من، پادشاه آخرین قطره‌های آب هلویش را خورد. بعد لیوانش را روی میز گذاشت و گفت: «احساس می‌کنم دیشب، یک نفر بعد از ساعت دوازده به آشپزخانه آمده... او یک یک ناخن‌گیر همراهش داشته... احساس می‌کنم شست پای این شخص، هنوز درد می‌کند... چون که ناخن شست پایش را از ته ته کوتاه کرده.»

می‌اندازد. اما هرگز این ننگ را قبول نمی‌کند که ناخن شست پایش، توی لیوان آب هلوی خودش افتاده باشد. به هر حال، پادشاه بسته‌های هدیه را زیر بغل‌هایش گرفت و گفت: «همه‌ی هدیه‌ها می‌رود توی کمد من... تا وقتی که صاحب ناخن پیدا شود.»

من لپم را روی میز گذاشتم و گفتم: «نمره‌ی تاریخ من همیشه بیست است... تا امروز در تاریخ، صاحب هیچ ناخنی پیدا نشده!»

همین موقع مادرم به آشپزخانه برگشت. صورتش چند سال پیرتر از ده دقیقه پیش به نظر می‌آمد. معلوم بود که بالا آوردن موفقیت‌آمیزی را پشت سر گذاشته بود!



مامان مثل بازجوه‌های توی فیلم، برای خودش یک لیوان آب ریخت و گفت: «جناب پادشاه، شما خودتان دیشب ساعت دوازده کجا بودید؟»

پادشاه گفت: «می‌خواهی زندگی‌نامه‌ام را بنویسی؟!»

مامان گفت: «مردها موجودات خیلی عجیبی هستند... آن‌ها در هشت سالگی یاد می‌گیرند که ناخن‌هایشان را کوتاه کنند. اما تا هشتاد سالگی یاد نمی‌گیرند آن را توی سطل آشغال بریزند!»

پادشاه به طبقه‌ی بالا رفت و هدیه‌ها را با سر و صدا، توی کمد مخصوصش گذاشت. بعد برگشت و رو به پدرم گفت: «پس فعلاً متهم اصلی تویی.»

پدر گفت: «جناب پادشاه، حتماً قبول دارید من از آن جور آدم‌هایی نیستم که ناخن‌هایشان را به خورد دیگران می‌دهند... چون که خودم همه‌ی آن‌ها را می‌خورم!»

پادشاه دستش را روی شانه‌ی پدرم گذاشت و گفت: «هیچ

گل‌های توی گلدان را مرتب کرد.

– چه روز خوبی... امروز گل‌ها خیلی قشنگند... امروز همه باید شاد و خوشبین باشند.

– گل‌ها مثل همیشه قشنگند... ولی آب هلوها مثل همیشه نیستند... این چه جور جشن تولدی است... مطمئنم شما می‌خواهید مرا بکشید... من این‌جا به جز خودم، همه را به شکل تمساح‌های چهار متری با پوزه‌های خونی می‌بینم.

زن عمو گفت: «اووم ... یادش به خیر... توی جشن عروسی‌مان دو دقیقه به داماد وقت دادند که حرف بزند... تو، آن‌جا هم همین مطلب را گفتی!... بروم آلبوم عروسی را بیاورم تا با هم ببینیم؟»

پادشاه سیگارش را به علامت جنگ روشن کرد. بعد چند تا سرفه‌ی بد صدا سر داد و گفت: «موضوع را عوض نکن... تو در عوض کردن موضوع استادی... از دستت شکایت می‌کنم... پنجاه سال است که تو به عوض کردن موضوع مشغول بوده‌ای...»

– من؟!... من پنجاه سال است که به عوض کردن رو بالشی‌ها مشغولم!

– گوش کنید... با همه‌تان هستم... مرا مسخره می‌کنید؟... ناخن شست پایتان را درست توی همان آب میوه‌ای می‌اندازید که من عاشقش هستم؟!... اما پادشاه شما، بدتر از این‌هایش را دیده است... وقتی سرباز بودم، توی سالن غذاخوری بلندشدم و گفتم: چه کسی ریشش را توی ظرف ماست و خیار من کوتاه کرده؟!...

زن عمو بشقاب انجیر را جلو پادشاه گذاشت. بعد گفت: «یک نفر توی این خانه هست که بلد است درست از ناخن‌گیر استفاده کند. اما بلد نیست درست از لیوان استفاده کند!»

پادشاه گفت: «من می‌خواهم بدانم آن یک نفر، چه کسی است... بعدش آن یک نفر، کمی دردش می‌گیرد... مثل موشی که لای تله گیر می‌کند.»

همه‌ی ما می‌دانستیم که آن ناخن شست پا، مال کسی نیست جز خود پادشاه... یک پادشاه بی‌تربیت، ناخن‌هایش را هر جایی

ختری تو را تهدید نمی‌کند جوان.»

پدرم نفس راحتی کشید و گفت: «بعله... خوشبختانه همه می‌دانند کار من نیست... این کاخ پر از ناخن شده... اما می‌خواهم یک سر نخ به شما بدهم جناب پادشاه... من چهارشنبه‌ها کتاب شعر می‌خوانم. هر چهارشنبه، وقتی کتاب شعر را باز می‌کنم، یک ناخن لای آن می‌بینم.»

– خب سه شنبه‌ها کتاب شعر بخوان!

پادشاه، ناخن هلالی شکل را بین دو انگشت گرفت. بعد مثل سگه‌ای گران‌بها، پشت و رویش را نگاه کرد. آن را با دو دست گرفت و خم و راست کرد. ناخن مثل فنر از لای انگشت‌های پادشاه در رفت و توی لیوان آب هلوی خواهرم افتاد. پادشاه با این اتفاق، حسابی هیجان‌زده شد... انگار توی «مسابقه‌ی پرتاب ناخن شست پا در لیوان آب هلو» گُل زده بود!

چشم‌های بابونه، مثل گوشواره‌های بسیار بسیار بزرگش، گرد شد. بعد هم بنا کرد با صدایی مثل ریش‌تراشی برقی، گریه کردن... زن عمو، موهای صاف دختر را نوازش کرد.

– چرا گریه می‌کنی عزیزم؟... از یک ساعت پیش، تو فقط داشتی به لیوان آب هلویت نگاه می‌کردی.

– اووووو... اووووو... خب می‌خواستم نیم ساعت دیگر هم نگاه کنم!

پادشاه گوشواره‌های حلقه‌ای و بسیار بزرگ بابونه را تکانی داد و گفت: «چرا گوشواره‌های تو این قدر بزرگ است؟... فکر کنم دو تا دلفین بتوانند از تویشان شیرجه بزنند!... بگو ببینم این ناخن مال تو نیست؟»

بابونه نگاهی به ناخن گول پیکر انداخت و دوباره زد زیر گریه.

پدرگفت: «این ناخن مال این بچه نیست... اگر مال این بچه باشد، این بچه، یک بچه فیل است!»

پادشاه ناخن شست پا را از توی لیوان آب هلوی بابونه برداشت و جلو چشم‌های ما حرکت داد.

– این ناخن مال کیه؟... فکر می‌کنید من نمی‌توانم پیدایش کنم؟

بعد از این حرف، پادشاه ناگهان به طرف زن عمو چرخید.

– چیه پیرمرد؟... نزدیک بود ملاقه از دستم بیفتد.

– خانم ملاقه به دست! مدّت‌هاست که به خاطر من ملاقه‌ای از دست شما نیفتاده است... شما دیگر این آدم بدبخت را دوست ندارید... به هر حال، اگر توی دادگاه ثابت شود که این ناخن، مال شست پای شماست، بنده شما را طلاق می‌دهم!

– دادگاه؟... من فقط امروز رفتم بازار و چند تا هلوی آبدار خریدم... اصلاً هم کاری به شست پاهایم نداشتم.

– فعلاً چیزی نگو... توی دادگاه بیست دقیقه وقت می‌دهند تا درباره‌ی شست پاهایت، از خودت دفاع کنی... یعنی ده دقیقه برای هر شست!

بعد از این حرف، پادشاه مرا از روی صندلی بلند کرد. بعد ناخن را بالای سرم حرکت داد و گفت: «به قیافه‌ی این پسر نگاه کنید... می‌تواند کار همین پسر باشد... با این که صورتش شبیه عکس روی بسته بندی پوشک است!»

یک قطره‌ی درشت آب هلو، از روی ناخن چکید و توی لیوان من افتاد. پادشاه گفت: «اوهوی بچه... تو بقیه‌ی آب هلویت را می‌خوری؟»

– تصمیم گرفته‌ام اگر مادرم اجازه بدهد، تا آخر عمرم آب هلو نخورم!

پادشاه دور میز قدم زد و گفت: «توی لیوان آب هلوی من ناخن می‌اندازند... بله... درست است... مثل همیشه، دشمن جرئت ندارد جنگ را از راه خشکی شروع کند!... باید ناخن را روی شست پای همه امتحان کنیم تا صاحبش پیدا شود.»



مامان یک قرص اتوبوسی دیگر خورد و گفت: «فکر کنم باید به خواهرم هم سر بزنم!»
 بعد به پادشاه گفت: «پس قبول دارید که ناخن شست پای یک پادشاه بی‌تربیت هم ممکن است ساعت دوازده شب توی لیوان‌های آشپزخانه بیفتند؟»
 پادشاه یک سیگار دیگر روشن کرد و گفت: «من پنجاه و نه سال است دارم ناخن‌هایم را کوتاه می‌کنم... پس می‌دانم که آب هلو خوش مزه، جای ناخن نیست... اگر آب کرفس بود، شاید حرفتان را قبول می‌کردم!... بنابراین، تا صاحب ناخن را پیدا نکنید، از هدیه‌ها خبری نیست!»



مامان گفت: «پادشاه، شما موقع گرفتن ناخن، چانه‌تان را روی زانویتان می‌گذارید و چشم‌هایتان به حالت نیمه بسته در می‌آید... بد نیست این ناخن، روی شست پای خودتان هم امتحان شود.»

پادشاه گفت: «این تنها راه لذت بردن از کوتاه کردن ناخن است... البته باید سعی کنید فقط روی صدای چرق چرق ناخن‌ها متمرکز شوید... ناخن مثل کره‌ی یخ زده، دو تکه می‌شود و این احساس، خیلی شاعرانه است... اما من هیچ وقت ناخنم را توی لیوانم نمی‌اندازم... اگر قلک پس‌انداز این بچه‌ها را باز کنید، می‌بینید که پر از ناخن است!»

مامان یک قرص ضد تهوع از توی یخچال برداشت و بعد، آن را با کمک یک لیوان آب که لبریز شده بود، خورد.

زن عمو هن و هن کتان جلو آمد و گفت: «بینم چی خوردی دخترجان... این قرص‌ها که مخصوص تهوع در اتوبوس است... اصلاً به عوارضش فکر کرده‌ای?... از این قرص‌ها فقط قبل از سفر با اتوبوس استفاده می‌کنند.»

پدر ورق قرص را گرفت و نگاهش کرد. بعد به مادرش گفت: «چاره‌ای نیست... تا مریض نشده‌ای، با اتوبوس برو و یک سری به پدر و مادرت بزن!»

زن عمو یک لیوان تمیز برداشت و دوباره برای پادشاه آب هلو ریخت.

مامان چشمکی به زن عمو زد. بعد عینکش را گذاشت و مثل خانم معلم‌ها انگشتش را برای پادشاه تکان داد.

– یک بار دیگر فکر کنید... شما دیشب ساعت دوازده کجا بودید?... درست ساعت دوازده....

پادشاه گفت: «سایه‌ای را می‌دیدم که از پله‌ها پایین می‌رفت... بعد هم به طرف آشپزخانه پیچید... دیگر چیزی یادم نمی‌آید.»

– خب... آن سایه،... سایه‌ی خودتان بوده!

پدر دست‌هایش را روی میز دراز کرد و گفت: «اجازه بدهید من هم کمک کنم... جناب پادشاه، شما آلبرت اینشتین را می‌شناسید؟»

– چه طور آن دانشمند مشهور را نمی‌شناسم?... یک بار روی همین چمن کاخ، بهش چای و بیسکویت دادم... خودم نشسته بودم رو به رویش و داشتیم ناخن‌هایم را می‌گرفتم... آقای اینشتین، بزرگ‌ترین دانشمندی است که تا امروز، ناخن من توی فنجان چایش پریده!

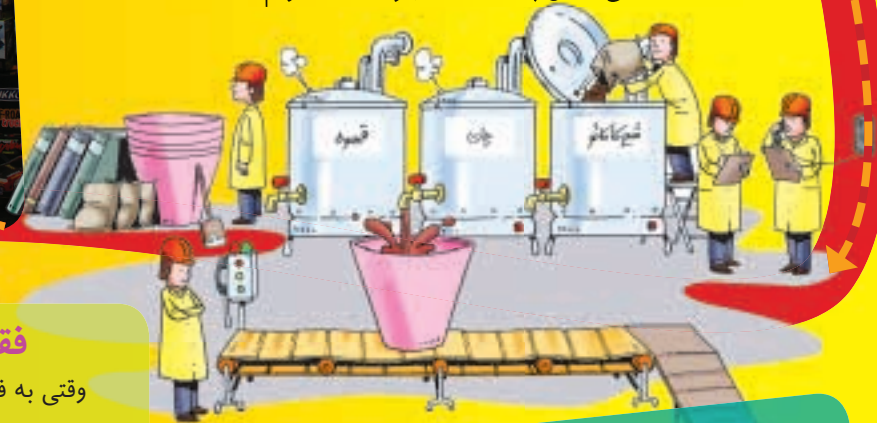
الناز قلیزاده
عکاس: لیلا رحیمی
تصویرگر: امیر خالقی

فروتنگاههای بدون فروتننده

وندینگ ماشین

گرم و سرد!

وندینگ ماشینها یا همان فروشگاههای بدون فروتننده، دستگاههای جالبی هستند. آنها به صورت خودکار، خوراکیها و چیزهای دیگر را به ما میفروشند. بعضی از این دستگاهها، به ما اسنک و نوشیدنی سرد می دهند. وندینگ ماشینهایی هم هستند که نوشیدنی گرم، غذا، روزنامه و... میفروشند. حالا که این جور دستگاهها و همین طور عابربانکها و ... همهجا پیدا می شوند، بد نیست کمی با این پدیدههای شهری آشنا شویم.



فقط در ۳۰ ثانیه

وقتی به فروشگاه دسترسی نداریم و به خریدن چیزی نیازمندیم، می توانیم تنها در ۳۰ ثانیه، محصول مورد نظر را از این دستگاهها بخریم. خرید کردن از یک دستگاه، لذت مخصوصی دارد که به یک بار امتحان کردن می ارزد.

دوستانی با دستهای پاکیزه

خوراکیهای این دستگاهها معمولاً بهداشتی است. بنابراین، آنها دوستانی با دستهای پاکیزه اند.



فروشندههای شبانه روزی

در کشور ما وندینگ ماشینها فقط در جاهای سقف دار قرار می گیرند و اگر این مکانها شبانه روزی باشند، دستگاه به صورت ۲۴ ساعته کار می کند.



خوراکی‌ها از کجا می‌آید!؟

متصدی دستگاه آن را پر می‌کند. او در زمان‌های مشخصی به دستگاه مراجعه می‌کند و موادی مثل قهوه، چای، شکلات و شیر را (که همه به صورت پودر است) در آن می‌گذارد. او پولی را که در دستگاه جمع شده، بر می‌دارد.



پول شما بقیه ندارد!

این دستگاه‌ها در ایران پول را به صورت اسکناس دریافت می‌کنند. زمانی که پولمان را به دستگاه می‌دهیم، باید مبلغ دقیق را بپردازیم تا نیازی به برگشت باقی مانده نباشد. دستگاه برگشت پول ندارد؛ البته معمولاً قیمت‌ها را طوری تعیین می‌کنند که اسکناس آن فراوان باشد و بقیه هم نداشته باشد.

۴

صندوق



مقدار موادی که داخل دستگاه قرار می‌گیرد چه قدر است؟

ظرفیت دستگاه‌ها متفاوت است. ضمناً بستگی به این دارد که دستگاه چه چیزی بفروشد. به عنوان مثال، جای بیشتر از سی‌دی و کتاب طرفدار دارد!

این دستگاه‌ها اشتباه هم می‌کنند؟

اشتباهاتی که می‌تواند صورت گیرد، مربوط به استفاده‌ی ناصحیح مصرف‌کننده از دستگاه است. اگر اسکناس غیر استاندارد در دستگاه وارد کنیم در شناخت آن دچار مشکل می‌شود. این دستگاه‌ها با حساسیت خیلی بالایی اسکناس‌ها را شناسایی می‌کنند.

با فروشگاه‌های بدون فروشنده، چه‌گونه کار کنیم؟

- ۱- استفاده‌ی صحیح از دستگاه
- ۲- ندادن پول چسب‌دار، کهنه و مچاله
- ۳- دقت در انتخاب شماره کالایی که مورد نظرمان است.
- ۴- مبلغ کمتر یا بیشتر از بهای محصول نپردازیم... در غیر این صورت، موفق به دریافت محصول نمی‌شویم.



۱

- خدایا! خدایا!... با همسایه‌ام چه کنم؟

پیامبر خدا، حضرت محمد (ص) از مرد خواست که آرام بگیرد و بگوید چه شده است. مرد کف مسجد نشست. با پشت دست، اشک چشمانش را گرفت. دست‌هایش می‌لرزید. گفت: «من بچه‌های زیادی دارم. خانه‌ام کوچک است؛ اما همسایه‌ام، نخلستانی بزرگ دارد. شاخه‌ی یکی از نخل‌هایش، به خانه‌ی ما آمده است. هر بار که همسایه‌ام برای چیدن خرما، بالای نخل می‌رود، چند تا خرما به خانه‌ی ما می‌افتد. بچه‌ها خرماها را برمی‌دارند که بخورند؛ اما همسایه‌ام از نخل پایین می‌آید و خرماها را می‌گیرد. حتی اگر بچه‌ها خرما را در دهان هم گذاشته باشند؛ با انگشت، بیرونش می‌آورد. پیامبر خدا مدتی ساکت ماند. او بچه‌ها را خیلی دوست داشت. سرانجام گفت: «ان شاء الله خدا کمک می‌کند. صبر کن.» بعد از این حرف، پیامبر نام و نشانی همسایه‌ی مرد را گرفت.



بچه‌های همسایه

نوشته‌ی نقی سلیمانی
تصویرگر: علی محمّدی





همان روز پیامبر به دیدارِ صاحبِ نخل رفت. مرد، بزرگ قامت و بلند بود... اما با دیدن پیامبر، کمی دست و پایش را جمع کرد. با چشمان ریزش، به پیامبر نگاه کرد. پیامبر گفت: «آن نخل را که شاخه‌اش به خانه‌ی همسایه‌ات رفته، به من می‌بخشی؟ در برابرش، خدا در بهشت به تو نخلی خواهد داد.»

صاحب نخل، دلش با خدا و پیامبر نبود. پوزخندی زد و گفت: میوه‌ی آن درخت، از همه‌ی نخل‌هایم بهتر است. نه، نخلم را نمی‌بخشم!» این را گفت و با خشم از آن‌جا رفت.

مردی حرف‌های پیامبر را می‌شنید. از کسانی بود که دلش برای خدا و پیامبر می‌تپید. گفت: «یا رسول‌الله! اگر اجازه بدهید، من آن نخل را از صاحب باغ می‌خرم.»

پیامبر لبخندی زد و فرمود: «بله، خوب است.»

مرد سراغ صاحب نخل رفت و با او درباره‌ی خرید نخل حرف زد. صاحب نخل گفت: «آیا خبر داری که محمد به خاطر آن حاضر بود نخلی در بهشت به من بدهد؟... اما من گفتم، از میوه‌ی این درختم، خیلی خوشم می‌آید!»

مرد خریدار گفت: «بالاخره آن را می‌فروشی؟»

صاحب نخل مثل چوب بی‌حرکت ماند. فقط دستش را بالا انداخت و گفت: «نه... مگر این که قیمت خیلی بالایی پیشنهاد کنند!»

خریدار پرسید: «خب، نظرت چیست؟»

صاحب نخل گفت: «چهل نخل در برابرش می‌خواهم.»

خریدار آهی کشید و قدمی عقب گذاشت. این تقریباً نصف

ثروتش بود. بنابراین، گفت: «این قیمت زیاد است. آخر بی‌انصاف، چهل نخل، در برابر یک نخل کج؟!»

صاحب نخل شانه‌هایش را بالا انداخت و راه افتاد. اما دل خریدار با پیامبر بود. بنابراین دستِ صاحب نخل را گرفت و گفت: «باشد... قبول می‌کنم و چهل نخل به تو می‌دهم.»

چشم‌های مرد صاحب نخل برق زد. گفت: «پس شاهدت را حاضر کن.»

گروهی از آن‌جا می‌گذشتند. خریدار آن‌ها را صدا زد تا شاهد این خرید و فروش شوند.

خریدار شاد و خندان پیش پیامبر دوید و گفت: «ای پیامبر خدا، حالا آن درخت مال من شد. آن را به شما هدیه می‌کنم.»

پیامبر گفت: «خدا از تو راضی باشد و در باغ‌های بهشتی، خانه‌ات دهد.»

آن وقت پیامبر به خانه‌ی مرد فقیر رفت و گفت: «نخل، از این به بعد مال تو و بچه‌های تو باشد.»

مرد فقیر گفت: «خدایا تو را شکر می‌کنم که صدای مرا شنیدی.»

بچه‌های مرد فقیر شاد شدند و خندیدند. آن‌گاه، این آیه‌ها بر پیامبر خدا نازل شد:

«قسم به شب، آن‌گاه که جهان را در خود فرو پوشد و قسم به روز، آن‌گاه که روشن شود

که نتیجه‌ی کار و کوشش شما متفاوت است
اما آن کس که بخشش و پرهیزکاری کرد
و آن بهترین را باور داشت؛ پس برای بهشت آماده‌اش
می‌کنیم.

اما آن کس که بخل کرد^۱ و خود را بی‌نیاز شمرد و آن
بهترین را دروغ شمرد؛ او را برای جهنم آماده می‌سازیم...^۲»



بازی ذهنی

شطرنج یک بازی دو نفره بر روی صفحه‌ای با ۶۴ خانه است. ۳۲ خانه سیاه و ۳۲ خانه سفید... این بازی با ۳۲ مهره (۱۶ مهره سفید و ۱۶ مهره سیاه) انجام می‌شود. موفقیت در این ورزش ذهنی، به داشتن ذهنی هوشیار بستگی دارد.

سمیه قلی‌زاده



تاریخچه شطرنج

زادگاه شطرنج هند است. چین، ژاپن و تایلند نیز این بازی را انجام می‌داده‌اند؛ اما شطرنج امروزی از هند به ایران وارد می‌شود. پس از آن هم در کشورهای دیگر، اروپا و روسیه تکامل پیدا می‌کند.

مهره‌های بازی

پیاده یا سرباز، اسب، فیل، رخ، وزیر و شاه مهره‌های این بازی‌اند. شخصی برنده‌ی بازی است که بتواند شاه حریف را با خطر روبه‌رو کند. به طوری که شاه حریف، راهی برای دفاع نداشته باشد.

استادان شطرنج ایران

احسان قائم‌مقامی، الشن مرادی، شادی پریدر، آتوسا پورکاشیان، مرتضی محبوب، امیر باقری و شجاعت قانع، از استادان شطرنج در کشور ما هستند.

قهرمان نوجوان ایرانی

«سید محمدامین طباطبایی» قهرمان رده‌ی ۱۰ سال مسابقات شطرنج است. او مقام قهرمانی نونهالان کشور و جهان و مدال برنز قهرمانی رده‌ی سنی هشت سال جهان را دارد.



شگفتی‌های شطرنج

مرتضی محبوب استاد بزرگ شطرنج ایران در یک مسابقه توانست به طور هم زمان با ۵۰۰ شطرنج باز کشورمان ۵۰۰ مسابقه بدهد. او پس از ۴۳ کیلومتر پیاده‌روی از ۳۹۷ نفر برد، با ۹۰ نفر مساوی کرد و تنها به ۱۳ نفر باخت. این رکورد در کتاب رکوردهای جهانی ثبت شده است.



«گری کاسپاروف» در آوریل ۱۹۶۳ در باکو به دنیا آمد. او در سال ۱۹۸۵ به عنوان جوان‌ترین شرکت‌کننده‌ی تاریخ وارد مسابقات قهرمانی جهان شد. کاسپاروف با ۲۸۵۱ امتیاز، هنوز در صدر جدول استادان بزرگان جهانی ایستاده است. کاسپاروف در سن پنج سالگی با تماشای بازی پدر و مادرش، شطرنج را یاد گرفت و به آن علاقه‌ی بسیاری پیدا کرد. او توانست در مسابقه‌ی شطرنج بر یک «آبر رایانه» هم پیروز شود.



نابغه‌ی شطرنج



آرزویی که

دیدار با غلامعلی مکتبی

با آن رکاب می‌زدم

گفت و گو: مزگان بابامرندی

آدم‌ها از هزاران سال پیش می‌دانسته‌اند که می‌توانند به کمک تصویرسازی، بسیاری از حرف‌هایشان را واضح‌تر بگویند. با تصاویر روی دیواره‌ی غارها، تنه‌ی درختان یا سنگ‌ها

غلامعلی مکتبی یکی از پدربزرگ‌های ماست. او در اهواز به دنیا آمده و در دانشگاه تهران درس خوانده است. بعد هم برای آن که تجربه‌ی نقاشی را ادامه دهد، به فرانسه رفته است. مکتبی تصویرگری ۶۰ کتاب زیبا و دیدنی را در کارنامه‌اش دارد. پدربزرگ هنرمند ما، بیش از چهل سال هم برای مجله‌های رشد، تصویرگری کرده است.




تفاوت تصویرگری و نقاشی

در نقاشی، هنرمند نقاش تنها کار می‌کند. هر چه را که دوست دارد، با برداشت خودش می‌کشد. اما در تصویرگری، نوشته‌ای وجود دارد که اول باید آن را با دقت بخوانیم. باید هدف نویسنده را در نظر بگیریم. همین‌طور سن خواننده و شکل کتاب یا مجله را.

مکتبی





نقاشی را بیشتر دوست دارید یا تصویرگری را؟

من اول نقاشم و بعد تصویرگر... از بچگی و خردسالی نقاشی کرده‌ام. از نقاشی خوشم می‌آمد. زیاد فکر می‌کردم. فرزند بزرگ بودم. خیلی از کارهای خانه بر دوش من بود. کارهای مربوط به خانه و درس، مانع نقاشی کردنم می‌شد. بنابراین، رنج می‌بردم. شاید همین رنج دوری از نقاشی بود که آرام آرام مرا آدمی احساساتی کرد.

کدام یک از اشیای اطرافتان را بیشتر دوست داشتید؟

دوچرخه‌ام. هم شکلش قشنگ بود و هم دوچرخه‌ی خوبی بود!

تصویر آن را برایمان می‌کشید؟

نه آرزوها را نمی‌شود تصویرگری کرد... آرزوهام خیلی زیباتر از توان نقاشی‌ها و تصویرگری‌هایم هستند. وقتی آن دوچرخه را نداشتم، آرزویم بود. حالا هم آن را ندارم.

آیا خواب‌هایتان رنگی‌اند؟

نمی‌شود گفت رنگی است یا بی‌رنگ. انگار توی خواب، رنگ‌ها مفهوم دیگری دارند.

یکی از خواب‌هایتان را تعریف کنید.

خوابی که زیاد می‌بینم پرواز است. خواب می‌بینم که بر فراز شهرهای ناشناخته و محیط‌های ناشناخته، بالای دیوارهای بلند و کوتاه پرواز می‌کنم.

وقتی برای آثارتان جایزه می‌گیرید چه حسی دارید؟

تا حدی که باعث رضایت خاطر شود، خوب است. اگر کارم آن‌قدر خوب باشد که خودم به خودم جایزه بدهم، بهتر است!

چه چیزی را خیلی دوست دارید و چه چیزی را نه؟

پیشنهاد را دوست دارم. اما نصیحت را دوست ندارم.

یک بیت شعر را که در زندگی به شما کمک کرده

برایمان بخوانید.

همنشین تو از تو به باید تا تو را عقل و دین بیفزاید.

لوزه‌ها ک > دوست > اشتنی

نرگس اللهیاری
تصویرگر: سام سلماسی

من ۱۱ ساله‌ام. دائم
دچار گلودرد می‌شوم. اشتهایم
کم شده و از همه‌ی دوستانم لاغرترم.
شب‌ها هم توی خواب خُر خُر می‌کنم.
پزشک مجله می‌گوید: «تو لوزه‌ی سوم
داری و بهتر است آن را جراحی
کنی.»

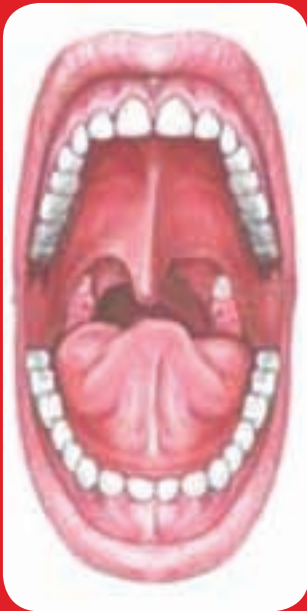
لوزه چیست؟



روی صندلی روبه‌روی آقای دکتر نشسته‌ام. از ترس عمل جراحی، دهانم
باز نمی‌شود!
دکتر می‌گوید: لوزه‌ها دو توده، هر کدام به اندازه‌ی یک زیتون هستند که
در عقب دهان در دو طرف زبان قرار گرفته‌اند. تا زمانی که کوچک باشند به
سختی می‌توان آن‌ها را دید. اما اگر در اثر آلرژی یا عفونت بزرگ شوند به
راحتی قابل مشاهده‌اند.

لوزهی سوّم

لوزهی سوّم دقیقاً در انتهای سقف دهان است و کارش تأمین ایمنی بدن. این بافت در همه‌ی بچه‌ها وجود دارد. اما گاهی بزرگتر از حدّ طبیعی می‌شود.



در خیلی از بچه‌ها لوزه‌ها دردسر ساز نیستند. یعنی وقتی بچه بزرگتر می‌شود، بیماری برطرف می‌شود. در این صورت اصلاً نیازی به جراحی لوزهی سوّم نیست.

دیگر از داشتن لوزه نمی‌ترسم؛ اما کمی نگرانم! هر کس لوزه‌اش اندازه‌ی طبیعی نداشته باشد، باید عمل کند؟

این هم یکی دیگر از علائم بزرگ شدن لوزه است. خرخر کردن در خواب هم به همین دلیل است.

اگر لوزه درمان نشود، باعث رشد نامنظم دندان‌ها می‌شود و شکل فک را هم تغییر می‌دهد. البته نباید از جراحی لوزه ترسید چون که جراحی ساده‌ای است. از راه دهان انجام می‌شود و هیچ زخم و برشی روی پوست ندارد.

دوستانم همیشه فکر می‌کنند که من سرما خورده‌ام. می‌گویند صدایت تو دماغی است.



با تشکر از

دکتر احمد اسماعیلی نراقی

مونتئک بادکنکی

حسین شهوردی

با یک قانون جالب آشنا شوید!

● چیزهایی که لازم داریم:

- نخ (حدود دو تا سه متر)
- بادکنک
- دو مندلی
- نی نوشابه
- چسب
- قیچی

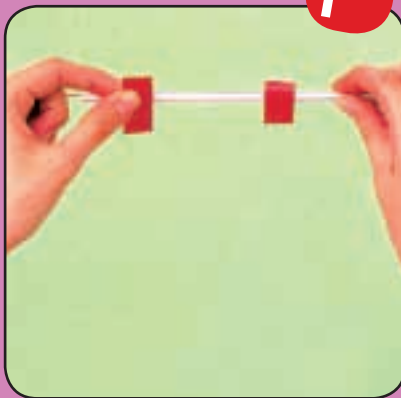
۱ یک سر نخ را به پشت یک مندلی گره بزنید.



۲ نخ را از داخل نی رد کنید. سر دیگر نخ را به مندلی دیگری ببندید.



۳ دو تگه چسب را مانند شکل به نی وصل کنید.



۴ بادکنک را باد کنید. آن را نگه دارید و به نی بچسبانید.



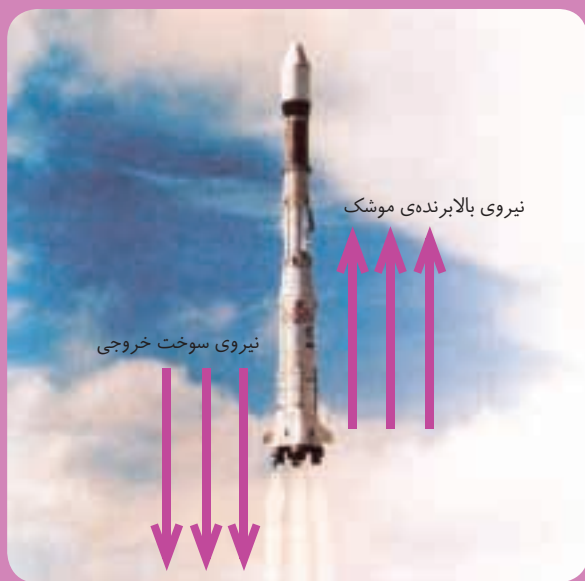
عمل و عکس العمل

هنگامی که بادکنک را رها می‌کنید، هوا از آن خارج می‌شود. بادکنک هوا را به بیرون هل می‌دهد. هوا هم بادکنک را به طرف مقابل هل می‌دهد. این همان نیروی جلو برنده‌ی بادکنک است که باعث حرکت آن می‌شود. هر عملی، عکس‌العملی دارد. همان‌طور که این‌جا، عمل هل دادن هواست و عکس‌العمل، هل دادن بادکنک.

موتور موشک با انفجار سوخت کار می‌کند. نیروی انفجار از موشک خارج می‌شود. این، باعث عکس‌العملی می‌شود که موشک را بالا می‌برد!

طبق قانون عمل و عکس‌العمل:

- نیروی عمل و عکس‌العمل با هم برابرند.
- این دو نیرو در جهت مخالف هم عمل می‌کنند.



بادکنک را به ابتدای نخ ببرید. حالا سر آن را رها کنید. چه اتفاقی می‌افتد؟



بادکنک هوا را به بیرون می‌راند. هوای بادکنک از این جهت به بیرون رانده می‌شود!



کربلا

یادت هست؟

کربلا یاد تو هست آن لحظه‌ها؟
لحظه‌های آتش و جنگ و نبرد
لحظه‌های امتحان خوب و بد
انتخاب ساده‌ی نامرد و مرد

بغض‌های مادرانه، در گلو
چشم‌های کودکانه، در هراس
آسمان، بی‌ابر، غمگین و سیاه
دست‌های دشمنان، مانند داس

خیمه‌ها، آتش گرفته، بی‌ستون
مردها، مردانه پرپر روی خاک
روح‌شان در جاده‌ی سبز بهشت
در سفر تا خانه‌ی خورشید پاک

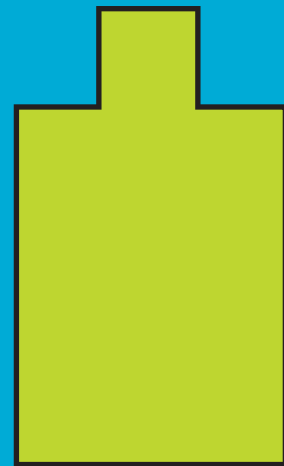
کربلا دیروز گفתי قصه‌ای
از شجاعت‌های هفتاد و دو یار
در دل تاریخ نامت مانده سبز
خاطرات تو همیشه ماندگار

سرری

سیدرسول میردامادی

بطری را مربع کنید

این شکل را که تقریباً به شکل یک بطری است، با دو برش مستقیم قیچی به سه بخش تقسیم کنید. طوری که از کنار هم قرار گرفتن قطعه‌های جدید، یک مربع به همان مساحت قبلی درست شود.



چیستان



۱. آن چیست که در هواست وی را مسکن
بهر تن آسمان بود پیراهن
از گریه‌ی او شود جهانی خرم
از خنده‌ی او شود جهانی خرم!

۲. آن چیست که اگر پرواز کنی، زیر پای توست. اگر راه بروی زیر پای
توست و اگر شنا کنی، باز هم زیر پای توست!؟

۳. آن کدام شب زیباست که در وسط روز دیده می‌شود!؟

جدول اعداد

عددهای یک تا شش را طوری در خانه‌های سفید قرار دهید که هر عدد در سطرهای افقی، ستون‌های عمودی و خانه‌های چهارتایی، فقط یک بار بیاید.

					۳
		۳			۵
۴		۵	۱		
		۲	۶		
۵			۳		
۱					

• جواب سرگرمی‌ها در صفحه‌ی ۲۹

مردی که کتابش را چهل بار خواند

«بوعلی سینا» دانشمند معروف ایرانی، بیش از هزار سال قبل در یکی از روستاهای بخارا* به دنیا آمد. نام اصلی او «حسین» بود. ابن‌سینا در کودکی علوم دینی و ادبی را یاد گرفت. او را بیشتر به عنوان پزشک می‌شناسند. اما او زمین‌شناس، دارو شناس، ریاضی‌دان، فیزیکدان، شیمی‌دان، روان شناس، موسیقی‌دان و فیلسوف بود. او حتی رصدخانه‌ای هم در اصفهان بنا کرد و در آن‌جا به ستاره شناسی مشغول بود. بوعلی تا پایان عمرش حدود ۱۳۰ کتاب نوشت. کتاب‌های او تا دویست، سیصد سال پیش در دانشگاه‌های معتبر جهان تدریس می‌شد. در اروپا او به «پادشاه پزشکان» معروف بود. مقبره‌ی زیبای او در شهر همدان است.



«نوح بن منصور» به ابن‌سینا اجازه داده تا او از کتابخانه‌ی بزرگش استفاده کند. ابن‌سینا این‌جا را با هیچ جایی در دنیا عوض نمی‌کند. هر وقت بوعلی‌سینا از خواندن و نوشتن و آزمایش کردن خسته می‌شود، شعر می‌گوید. او شاعر توانایی است و با خط زیبایی شعرهایش را می‌نویسد. برخی از کسانی که ابن‌سینا را می‌شناسند می‌گویند: «خداوند آن‌قدر به او هوش زیاد داده که به راحتی می‌تواند هر چیزی را یاد بگیرد.» آن‌ها این حرف را می‌زنند تا تنبلی‌هایشان به چشم نیاید. ابن‌سینا باهوش است اما نه به اندازه‌ای که آن‌ها می‌گویند. وقتی او کتابی را خواند، هیچ چیزی از آن نفهمید. بنابراین چهل بار دیگر آن را خواند!

حسین خیلی روزها با پدرش به مجلسی می‌رود که در آن‌جا آدم‌ها با هم بحث علمی می‌کنند... آدم‌های آن‌جا هم سن پدرش هستند. آن‌ها از اول تا آخر جلسه، یک لبخند هم نمی‌زنند. همه‌اش درباره‌ی مسائل جدی در بحث و گفت‌وگو هستند. حسین هم در سؤال و جواب‌ها شرکت می‌کند. به سوالات فلسفی آن‌ها پاسخ‌هایی می‌دهد که چشم‌هایشان را از تعجب به اندازه‌ی یک پیاله می‌کند! آن دانشمندان جدی صدایشان را توی دماغ می‌اندازند و به پدرش می‌گویند «این بچه‌ی تو عجوبه است.» پدر حسین، او را پیش چند استاد بزرگ می‌برد. استادان می‌گویند حسین خیلی بچه است. پدرش ریش گرو می‌گذارد که او را قبول کنند. حسین همه‌ی درس‌ها را یاد می‌گیرد. او کل قرآن را هم حفظ می‌کند. با این‌که ده سال بیشتر ندارد.



حسین به تازگی کتابی نوشته به نام «قانون». کتاب او درباره‌ی علم پزشکی است. او در کتابش بیماری‌ها، درمان آن‌ها و داروها را تقسیم بندی کرده است. بدبختی این است که بیشتر مردم بی‌سواد هستند و فقط چند دانشمند هستند که می‌توانند از کتاب او سر در بیاورند.

ابن‌سینا خیلی خسته است. یک گوشه‌ای نشسته و خودش را باد می‌زند. او توانسته بیماری سخت یکی از حاکمان سامانی به نام نوح‌بن منصور را درمان کند. تا امروز هیچ طبیعی توان معالجه‌ی او را نداشته. یکی از خدمتکاران دربار از همکارش می‌پرسد:

«این حکیم نوجوان چند ساله است؟»

- به گمانم شانزده، هفده ساله باشد!



تعمینه حدادی
تصویرگر: محمد حسن معاریان

سلام آقای آتش نشان!

● مهار آتش سوزی خانه‌ها، کار خانه‌ها و...

● کمک به مردم در حوادث طبیعی و غیرطبیعی

● امداد و نجات جانوران در شهر. مهار کردن جانورانی که ممکن است در شهر به مردم صدمه بزنند.

این همه لباس و یک نفر

آتش‌نشانی یکی از شغل‌هایی است که لباس مخصوص دارد. کلاه، اورکت، شلوار، چکمه و دستکش لباس‌های یک آتش‌نشان هستند، علاوه بر این او باید چراغ قوه، تبر و دستگاه تنفس هم همراه داشته باشد.

اگر می‌خواهید آتش‌نشان شوید

روز اولی که یک نفر برای ثبت‌نام به عنوان آتش‌نشان می‌رود، قد، وزن و سلامت جسمی و روانی‌اش سنجیده می‌شود. بعد از این مرحله، توانایی‌های جسمی او را می‌سنجند. وقتی از این مرحله‌ها گذشت، از او آزمون‌های علمی گرفته می‌شود. با تمام این‌ها اگر کسی دل و جرأت کافی نداشته باشد و شجاع نباشد نمی‌تواند آتش‌نشان شود.

آتش‌نشانی و سختی‌هایش

● یک نوبت کاری آتش‌نشان‌ها، ۲۴ ساعت است.
● یک آتش‌نشان آمادگی رو به رو شدن با هر خطری را دارد.

● آتش‌نشان‌ها باید سالی یک تا دو بار امتحان آمادگی جسمانی بدهند. اگر آن‌ها ضعیف شده باشند، ممکن است شغلشان را از دست بدهند.

قول می‌دهیم آقای آتش‌نشان!

● آتش‌نشان‌ها از ما می‌خواهند هنگام حادثه مانع کمک‌رسانی نشویم و جلو دست و پا را نگیریم.

● آتش‌نشان‌ها از ما می‌خواهند که گمان نکنیم چون آن‌ها هستند تا ما را نجات بدهند، پس ما می‌توانیم هر کار خطرناکی را تجربه بکنیم!

● آن‌ها از ما می‌خواهند که حواس‌مان باشد که اشتباهی به ۱۲۵ زنگ نزنیم. چون در همان موقع ممکن است کسانی احتیاج به کمک داشته باشند و شماره‌ی ۱۲۵ اشغال باشد.

● آن‌ها از ما می‌خواهند که خطر ترقه‌بازی، کبریت‌بازی، اشیای تیز، بلندی‌ها، چاه‌ها و بازی با دکمه‌های آسانسور را جدی بگیریم.

جالب و کوتاه در باره‌ی آتش‌نشانی

نوبت کاری آتش‌نشان‌ها مثل دیگران نیست. آن‌ها ۲۴ ساعت سرکار هستند و ۴۸ ساعت به خانه می‌روند. وقتی آتش‌نشان‌ها می‌خواهند سوار ماشین شوند و به محل حادثه بروند، دو به دو همدیگر را بررسی می‌کنند تا مبادا کسی یادش رفته باشد لباس کار آتش‌نشانی را بپوشد. آتش‌نشان‌ها از زمان اعلام مأموریت تا زمان سوار شدن به ماشین فقط یک دقیقه وقت دارند که لباس‌های مخصوص را بپوشند.

آتش‌نشان‌ها همدیگر را با اسم کوچک صدا می‌کنند، نه با فامیلی.

● ● ● با تشکر از
روابط عمومی آتش‌نشانی
و آقای محمد عباسی.



جدول دوستان

جدول دوستان، مثل سفره است. می‌توانیم دور هم بنشینیم و آن را حل کنیم!

طاهره خردور

۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
									۱
									۲
									۳
									۴
									۵
									۶
									۷
									۸
									۹
									۱۰



کوه‌دزی

۱. خراب شده - سرگذشت انسان‌ها که در کتاب‌ها نوشته شده است.
۲. از پایین به بالا واحد اندازه‌گیری است. - پادشاهی که در شکار گور مهارت داشت.
۳. نوعی از رنگ مو - عنکبوت!
۴. آسیب - از درختان جنگلی - زیاد نیست.
۵. شادی
۶. از شهرهای استان فارس - با آبگوشت می‌خورند!
۷. ضمیر اشاره به دور - لهجه‌ی بی‌اتها.
۸. گوسفند ماده و دُنبه‌دار - مرطوب و نمناک.
۹. از استان‌های شمالی - یک چهارم هر چیز.
۱۰. کوهی نزدیک همدان - همان تاریک است.

افقی

۱. حاکم، حکمران شهر
۲. کوهی که از دهانه‌ی آن مواد گداخته بیرون می‌زند - مخلوط آب و خاک.
۳. ماده‌ی کشنده - از سازهای ایرانی - موجود خیالی افسانه‌ها
۴. سقف - نصف لنگه!
۵. دفعه و مرتبه - قومی از اقوام اولیه‌ی ایران.
۶. پایتخت کشورمان - مذهب و آیین.
۷. نیروی نظامی هر کشور.
۸. قسمتی از پا - رودی در مصر - شهری تاریخی در جنوب تهران.
۹. دریا - از انواع ارة.
۱۰. این نماز در روز جمعه خوانده می‌شود.



بکشم ندکشم؟!

بهجت بشیری
تصویرگر: طاهر شعبانی



وقتی خجالت
می کشم،
خیلی مودب
می شوم. می روم
یک گوشه

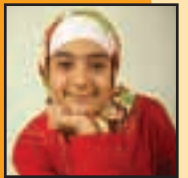
می نشینم و حرف
نمی زنم. آن وقت همه
می گویند: «چه دختر خوب و
مودبی!» اما بدی اش این است
که حسابی حوصله ام سر می رود!
مهسا عسگری



خجالتی بودن زیاد خوب نیست. یکی از بچه های کلاس
خجالتی است. بچه ها هر اتفاقی را تقصیر او می اندازند. او آن
قدر خجالتی است که نمی تواند از خودش دفاع کند.
ندا مخصوص



وقتی ظرفی را می شکنم، مامانم دعوایم
نمی کند. من هم خجالت می کشم. پیش خود
می گویم: «کاش مامان دعوایم می کرد تا زودتر
راحت شوم!»
حسنا باباپور



من به اطرافیان خیلی اهمیت می دهم، چون می ترسم یک
وقت حرفی بزنم و آن ها مرا مسخره کنند. برای همین است که
از آن ها خجالت می کشم.
نازنین غفاری

آدم های خجالتی را
می توان از نوک دماغ
قرمزشان تشخیص داد. مثل
خودم! توی مهمانی ها، خاله ام
همیشه به من می گوید: «کسی باید خجالت
بکشد که اشتهای کرده است.»



من یک بار به یکی از دوستانم که خجالتی بود،
قرص نعناع دادم. به او گفتم: «این یک قرص ضد
خجالت است!»



او بعد از خوردن آن خجالتی بودن را کنار گذاشت!
یاسمین خدائی

اما این حرف توی گوش من فرو نمی رود!
طناز میرحیدری

خجالت از نگاه بچه های شلوغ، چیز بی خودی است
که اصلاً به درد نمی خورد! از نظر بچه های خوب، چیز
بدی نیست. از نگاه مادر و پدرها، بچه های خجالتی گل
هستند؛ عالی و عزیز در دانی همه!
یاسمن مفخاری



گاهی وقت ها خجالت به نفع آدم می شود. مثلاً کسی
که خجالت می کشد، کمتر حرف می زند! چون بعضی
حرف ها به ضرر آدم تمام می شود.



اندیشه نوبختی

آموزش قرآن

زهره برآزنده نژاد

کتاب قرآن که معجزه‌ی پیامبر اسلام (ص) است، هم کتابی راهنما و هم خواندنی و جذاب است. کتابی که وقتی شروع به خواندن آن می‌کنید، شما را با خود همراه می‌کند. شما با آن، به گذشته و آینده سفر می‌کنید، قصه‌های زیبایی می‌خوانید و خود و خدا را بهتر می‌شناسید. از اسرار زمین و آسمان‌ها بهتر آگاه می‌شوید. خلاصه، طوری می‌شوید که اگر روزی چند آیه قرآن نخوانید، دلتان برای آن تنگ می‌شود.



در کتاب «چراهای شگفت انگیز» می‌خوانیم که نام هر پیامبر چند بار در قرآن آمده است. بعضی از نمونه‌ها برای شما جالب است:

- حضرت آدم (ع) / ۲۵ بار
- حضرت محمّد (ص) / ۴ بار
- حضرت نوح (ع) / ۴۳ بار
- و حضرت موسی (ع) که اسم ایشان ۱۳۶ بار تکرار شده است.



خوبی کتاب «چراهای شگفت‌انگیز قرآنی» این است: هر پرسشی که در آن می‌بینید، فقط با آیات قرآن جواب داده شده است.

آیا گیاهان نیز خدای متعال را عبادت می‌کنند؟

طبق آیه‌ی ۱۸ سوره‌ی حج و آیه‌ی ۶ سوره‌ی الرحمن، گیاهان نیز همراه با خورشید و ماه و مانند مردم، خدا را عبادت می‌کنند.

کتاب «چراهای شگفت‌انگیز» کتابی دو جلدی است. در کنار هر موضوع، تصویر مربوط به آن را هم می‌بینیم. بخش پایانی کتاب، «واژه نما» است. شما می‌توانید با نگاهی به این بخش، کلمه‌ی مورد نظرتان را پیدا کنید و به راحتی در کتاب به سراغش بروید.

کتاب «چراهای شگفت‌انگیز درباره‌ی قرآن کریم» هدیه‌ای برای همه‌ی علاقه‌مندان به قرآن است. متن این کتاب به صورت پرسش و پاسخ است. پرسش‌هایی درباره‌ی قرآن که گاهی به ذهن شما رسیده و یا دیگران از شما پرسیده‌اند.

- چرا سوره‌های قرآن با بسم الله الرحمن الرحیم آغاز شده است؟
- قرآن در چند مرحله و در طول چند سال بر پیامبر (ص) نازل شد؟
- قرآن چه گونه نقطه گذاری شد؟
- اولین کسی که قرآن را به فارسی ترجمه کرد چه کسی بود؟
- نام چه حیواناتی در قرآن آمده؟
- از چه علومی در قرآن نام برده شده است؟
- چرا خداوند به آفریده‌هایش قسم می‌خورد؟

خداوند در قرآن از مثل‌های زیادی بهره گرفته‌است. چون مثل‌ها باعث می‌شوند مطالب را سریع و خوب بفهمیم. در این کتاب با مثل‌های قرآنی هم آشنا می‌شویم.

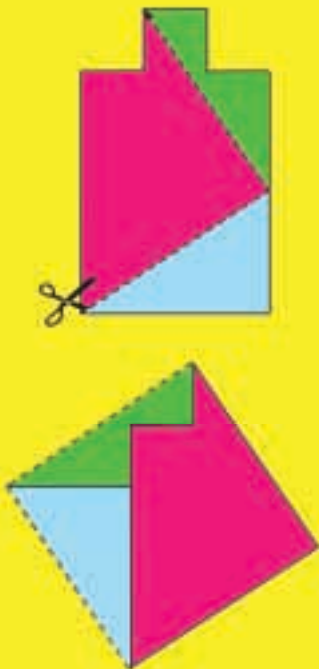
در قرآن کریم سرگذشت خواندنی گذشتگان نقل شده است. اقوامی که در زمان‌های بسیار بسیار دور زندگی می‌کرده‌اند و غیر از خدا هیچ کس دیگری نمی‌توانست اطلاعاتی از آن‌ها به ما بدهد. در کتاب «چراهای شگفت‌انگیز» به نام و سرگذشت این اقوام اشاره شده است. همچنین، این کتاب درباره‌ی مکان‌هایی که قرآن از آن‌ها نام برده‌است، اطلاعات خوبی به ما می‌دهد.

○ جواب سرگرمی‌های صفحه‌ی ۲۳

○ جواب جدول اعداد

۲	۵	۱	۴	۶	۳
۶	۴	۳	۲	۱	۵
۴	۶	۵	۱	۳	۲
۳	۱	۲	۶	۵	۴
۵	۲	۶	۳	۴	۱
۱	۳	۴	۵	۲	۶

○ جواب بطری را مرتب کنید



● جواب چیستان‌ها:

۱: ابر • ۲: زمین • ۳: سیاهی چشم

شستنی



اعظم اسلامی

شامپوی خوب

شامپوی خوب، موقع شست و شو به خوبی بر روی پوست سر پخش می‌شود. بعد از شست و شو با آن هم، موی سر به آسانی شانه می‌شود.

چه گونه شامپو بزینیم؟

ابتدا موها را به خوبی خیس کنید. بعد نسبت به حجم موها، مقداری شامپو کف دستتان بریزید. دست‌ها را به هم مالش دهید تا شامپو پخش شود و بعد موهایتان را با نوک انگشتان، یک تا سه دقیقه به آرامی ماساژ بدهید تا کف کند. سپس سر را کاملاً بشوید و آب کشی کنید. اگر هر روز حمام می‌روید، یک بار شامپو زدن کافی است. در غیر این صورت حداقل دو بار شامپو بزینید. از آب ولرم برای آب کشی استفاده کنید تا موها درخشان‌تر شود.

عطر شامپو

عطر شامپو باید ملایم باشد و به اصطلاح، جیغ نزند! شامپو باید قدرت پاک کنندگی ملایمی داشته باشد. بعد از شست و شوی موها الکتروسیته‌ی ساکن ایجاد نکند. یک شامپوی خوب باید حداقل دو سال سالم بماند و فاسد نشود.



تا چند سالگی از شامپوی بچه استفاده کنیم؟!

تا قبل از نوجوانی، می‌توانیم از شامپوی بچه استفاده کنیم! یعنی تا حدود ۱۵ سالگی... نوع شامپو با فعالیت بدنی ما رابطه دارد، گاهی لازم است زودتر از این حرف‌ها از شامپوهای بزرگسالان استفاده کنیم!

موقع خرید شامپو به چه چیزهایی دقت کنیم؟

- نه خیلی غلیظ باشد و نه خیلی رقیق.
- عطری ملایم و مناسب داشته باشد.
- راحت روی موها پخش شود.
- در شامپو راحت باز و بسته شود.
- مناسب با نوع موهایمان باشد.
(چرب، معمولی یا خشک)

چه موقع شامپویمان را عوض کنیم؟

تا زمانی که شامپو با موهای سرمان سازگار است لازم نیست عوض شود. موقعی که احساس خارش می‌کنیم یا موهایمان خشک و کدر می‌شوند، باید شامپویمان را عوض کنیم. البته باید بدانیم که علت عوض کردن شامپو، فقط شامپو نیست.

شامپوی ایرانی بخیریم یا خارجی؟!

شامپوهای ایرانی مناسب با شرایط آب و هوایی ایران است. پس بهتر است شامپوی ایرانی مصرف کنیم!

کارشناس: مریم
قارداشی

کلیدهای نترسیدن

شب‌های ترسناک

چشمهایش را باز کرد. همه جا تاریک بود. سرش را دوباره زیر پتو فرو برد. باد وزید و پنجره‌ی اتاق را تکان داد. گلناز دوباره پتو را کنار زد. مامان... مامان... همین‌جا

پیش من بخواب!

دو- سه هفته‌ای می‌شد که خواهر بزرگتر گلناز ازدواج کرده بود. قبلاً اتاق گلناز و خواهرش مشترک بود. برای همین او هر شب پیش خواهرش می‌خوابید.

اما حالا شب‌ها

از ترس

خوابش

نمی‌برد.

ترس همیشه بد است؟

اگر خوب فکر کنیم، متوجه می‌شویم که ترس خیلی از وقت‌ها به نفع ماست. ترس باعث می‌شود که ما خود را از خطرات دور کنیم تا آسیبی به ما نرسد. اگر ما احساس ترس نداشته باشیم، به مارهای سمی دست می‌زنیم. به طرف حیوانات خطرناک می‌رویم و هزاران کار دیگر انجام می‌دهیم که نتیجه‌اش نابودی ما خواهد بود. پس ترس برای انسان‌ها یک امر لازم و ضروری است. اما بعضی از ترس‌ها مفید نیستند و حتی خودشان برای ما ایجاد خطر می‌کنند.

اگر ترس غیر طبیعی و زیاد دارید، بهتر است راه‌های از بین بردن آن را یاد بگیرید.

یکی از راه‌های نترسیدن، رو به رو شدن با علت ترس است. سعی کنید کسانی را که ترس‌تر از شما هستند ببینید و با آنها صحبت کنید. حرف زدن با آنها به شما اعتماد به نفس می‌دهد. مثلاً اگر از گربه می‌ترسید، کسانی را که به راحتی از کنار گربه‌ها رد می‌شوند یا به آنها غذا می‌دهند، تماشا کنید.

نترسیدن از تاریکی در چهار مرحله

اگر از تاریکی می‌ترسید، حضور در تاریکی را تمرین کنید.

۱. به اتاق خودتان بروید. چراغ را خاموش و بلافاصله روشن کنید و بعد با خودتان زمزمه کنید: هیچ چیز بعد از روشن شدن لامپ جابه‌جا نشده. همه چیز سر جای خودش است.

۲. مدت زمان حضور در تاریکی را بیشتر کنید. یعنی چراغ را دیرتر روشن کنید.

۳. بعد از خاموش کردن چراغ سعی کنید در تاریکی قدم بزنید. بعد به جای اول برگردید و چراغ را روشن کنید.

۴. بعد از خاموش شدن لامپ اتاق، اشیای اتاق را لمس کنید. چیزی را در نظر بگیرید و در تاریکی دنبال آن بگردید.

یادتان نرود در هر مرحله، بعد از روشن شدن چراغ، این نکته را به خودتان یادآوری کنید که چیزی در اتاق تغییر نکرده است. هر چیزی در تاریکی همان است که در روشنایی بوده است.